ان الانسان علیٰ نفسہ بصیرۃ
الحمد للہ کہ رسالہ کیمیا خاصیت اکسیر منفعت یعنی
نسخہ
باہتمام حاجی محمد
مولفہ
عارف حقنما سالک باصفا جناب دیوان عبد الرزاق صاحب
در مطبع انوار محمدی لکھنؤ طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

سجدهٔ عبودیت باآن کسے راست باد که در جلوهٔ هر دو عالم آنرا آشکارا می بینم
وا دوست میبدا همه چیزے که برای العین مشاهده می کنم چنانکه کسے درین شعر گفته
شعر من خدا را آشکارا دیده ام ٭ بصورت انسان خدا را دیده ام وا او وانا الیست
همه خفی و آشکارا - صدائے که عالم نیرنگی را بعالم رنگارنگ بچندین رنگارنگی
جلوه گر ساخته و از پردهٔ نیستی بظهور شهود هستی به جلوه گریها پرداخته
گاہے بصورت محبوبے جلوه نموده و گاہے بکسوت عشاقان برآمده
آن صورت معشوقی را خود خواستگاری کرده - من چه گویم و چه سرایم گفتن
و نوشتن و شنیدن همه از وست که آن سمیع و بصیر علیم ست - و فی کل شیء
له آیة مصداق اوست مثنوی آفرین صد آفرین بر جان جان - آنکه هست
او آشکارا و نهان - آسمان یک پردهٔ اسرار او وین زمین یک نقطه از پرکار او
ای منزه از همه بود و نبود - وی مبرا از همه گفت و شنود - هرچ از قدرت خود آفریده
عقل و جان از صنع آفریده و تحفهٔ درود و ثنا محمد و آل محبوب را راست باشد

که عاشق گردان خدای پاک باشد غایت ابداع و بدایع کائنات جلوهٔ جمال
اوست و حکمت ایجاد صنائع مکنونات تفصیل اجمال او صلی الله علیه و آله
و اصحابه وسلم - اما بعد کمترین آفاق بندهٔ خدا دیوان عبدالرزاق ساکن
قصبهٔ مارهره ضلع ایٹه قادری چشتی صابری که کمترین خادمان شاه گدا نواز
جناب مولائی و مرشدی حافظ کلام الله حقیقت آگاه جناب حافظ علی حسین
شاه قدس سره العزیز مراد آبادی برای برادر دینی و یقینی این رساله تقریر السالکین
سپرد قلم نموده هرچند که هیچمدان ست از علوم ظاهری و باطنی حرفے
نخوانده و محض امی ست نمیدانم که این چندین سطور چگونه نگاشته ام بر اولوالابصار
پوشیده مباد کسے که از روندگان راه سلوک ازین سطور از دیدهٔ یقین به
خود مستولی کند و نکته که درین تقریر دلپذیر نوشته از فهم باریک بین و دیدهٔ
یقین بنگرد و امید از سبحانه و تعالی جل شانه دارم که بمراد دلی خود برساند
اگر توفیق و رفیق ازو عطا گردد ؛ اسرار محبت را هر دل نه بود قابل ؛
در نیست بهر دریا زر نیست به هر کانے ؛

بسم الله الرحمن الرحیم

روزے از روزها در ملک اوده بزرگان صافی دل در یک مجلس
جمع بودند و باهم دگر سخنان از رموز معرفت گفتگوے میکردند درین مجلس
یکے طالب صادق هم حاضر بود بزرگے با طالبے ارشاد کرد که ای [illegible]

من دزد ہاے وردے کہ مثل موش خانۂ دل ترا سوراخ می کنند کدام اند
وچند اند وازچہ چیز بہم رسیدہ اند وکجا می باشند۔ در پرسیدن این حقیقت
از تو بنابر آنست کہ از ما چیزے خواہی یافت کہ درد ترا بالکل دور خواہد
نمود چنانچہ آرزو داری ہمچنان خواہی دید۔ مرید از شنیدن سخنان
مرشد غم واندوہ را از خود دور کرد ودر جواب سخنان مرشد بآہستگی
بر زبان آورد وگفت کہ اے بزرگ انچہ درین حال پرسیدنی بود
ہمہ را از من پرسید ومن اگرچہ لیاقت آن ندارم کہ سوال شما را
جواب گویم لیکن حکم شما را بجا آوردہ میگویم این کہ مرا بظاہر می بینید
در خانۂ پدر متولد شدہ ام وکلان گشتم وعلم خواندم وبر طریق
بزرگان مداومت نمودم بنا بر آن این اندیشہ در دل من جا گرفت
کہ عالم بالکل ثبات وقرار نہ دارد والحال بفرماید کہ ہرگاہ حال عالم
چنین باشد حیات دنیا چہ جاے دل خوشی وآرام ست ہر کس
کہ متولد می شود براے مردن ست۔ کل نفس ذائقة الموت —
موجودات عالم از اموال واسباب ہمہ باعث بلا ومحنت ست
عجب ست کہ اہل عالم آن را اسباب دولت وراحت می پندارند
زن وفرزند ومال ومتاع وسائر موجوداتے کہ باہم جمع شدہ اند
مثل سیخ آہنی کہ یک جا نہند یا یک دیگر پیوند ندارند وبہ گمان

آن که این و آن از من و فلان و بهمان از من ست در میان اینها چه پیوند
ظاهری بهم می رسد ای مرشد کامل بفرمائید که مرا به سلطنت و دولت
دنیا چه نسبت و چه تعلق و من نمی دانم که کیستم و این همه عالم که دیده
می شود از چه چیز بظهور آمده است و با آنکه باطل ست چگونه به نظر
در می آید و از وی چه نفع و چه ضرر مثل دریای سرابی که نه تشنگی را فرو
می نشاند و نه کسی در وی غرق می شود ای مرشد کامل این چنین
فکر و اندیشه که در دل من جا گرفته است مرا با هیچ چیز الفت نه گذاشت
و از همه بیزار ساخت نمی دانم چه علاج کنم و تسکین این سوزش چگونه خواهد شد
تفرقه که از دیدن کثرت عالم دارم دل مرا مثل سنگ سخت کرده که
سوراخ نه دارد و لیکن این قدر گنجایش نه دارد که ادراک حقیقت
در و راه داشته باشد از این جهت در باطن گریه می کنم و از شرم قوم
اشک نمی ریزم خانه پر از نعمت ها و اموال و اسباب دنیا که از نعمت
حقیقت و متاع معرفت خالی ست اصلا آرام گاه من نیست
دولت دنیا همه را می فریبد اما هیچ جا قرار نمی گیرد و هیچکس را در حقیقت
آسوده و خوش حال نمی کند و ملاحظه هنر و عیب نه کرده هر جا که
می خواهد نزول می کند مثل راجه ایست که تمیز نه دارد و نوازش
او مخصوص مردم دانا نیست بدست آوردن دولت وابسته افعال

نیست و بسیار ست که مادهٔ فساد را قوی می گرداند مثل شیرے که چه بار
بد بهند زهر او را می افزاید آدمی تا وقتیکه دولت ندارد با همه کس می سازد
و ملایمت می کند و بمجرد اینکه دولت یافت با همه کس چه خویش و چه بیگانه بدخو
و سخت دل می شود مثل باد که برف نرم را سخت می کند و مردم دانا و فرزانه
و شکرگزار و خردمند مر است گو تا وقتیکه لذت عمر دارند که دولت به ایشان
رو نه آورده آمدن دولت ایشان را نادان و نامرد و ناشکر و بے تمیز
و دروغ گو می سازد و دولت دل روشن و باطن صافی تیره و آلوده
می کند مثل جواهرے که در خاک نگاه دارند از آمیزش خاک
زرد و بے آب شود و دولتمندی که از ارتکاب کارهاے ناشایسته
شرم و ملاحظه داشته باشد و پادشاهے که خود را با خلق خدا برابر
بداند در دنیا نایاب اند مثل مردانه که خودستا نباشد و دولت بسیار
است که از عمل بد بدست می آید و عاقبت نیک ندارد و زود زوال می پذیرد
عمرے که مدار دولت سندی بر اوست آدمی را زود گذاشته
می رود مثل قطرهٔ آبے که بر نوک برگے باشد بے گمان در پے
چکیدن ست اگر کسے را عمر دراز باشد و کشمکش دنیا با دست
عمر او مثل مدت عمر درازی و در بند بودن ست سر بسر محنت و آزار
ست ــ اے دانائے بزرگ چون دل من به دنیاے دون تعلق گرفته

حلاوتے نه دارد مانند برق می درخشد مرا چه لذت و چه امید
چنانچه باد بدست نمی تواند گرفت عمر مثل باران آخر برسات و
چراغ بے روغن پائدار نیست کسانے که عمر می خواهند دور پناه
معرفت الهی ورنه آمده اند عمر آنها وبال آنهاست مثل باده خرے
که از اسپ حامله شود حمل او سبب هلاک اوست فائده عمر و
حیات همان ست که آنچه یافتنی ست بیابند که یافت سبب سرور
ابدیست ونایافت موجب عذاب سرمدی حیات ظاهری جانور و
درخت هم دارد واما حیات حقیقی کسے راست که بیافت حقیقت
زنده است زندگانی نیکو و حیات حقیقی آنها راست که به حقیقت
زنده باشد والا هر چند کسے عمر دراز بیابد مثل خر پیر ست که بکار باربردار که
هم نیاید علوم و کتابها کسے را که معرفت نیست بار ست همچنین عقل
و ادراک کسے را که حواس را در قید خود نه آورده و بدن و زندگی
کسے را که حقیقت روح نه فهمیده بار ست که من عرف نفسه فقد عرف
ربه جوانی آدمی را زود می گذارد چنانکه آدم فهمیده کسے را که دانست
که بکارے نمی آید فے الحال او را می گذارد هیچ چیز در دنیا مثل عمر
پیر عیب نیست عمر خانه موت ست ثبات و قرار ندارد و جائے آرام
نیست و پندار خود بینی و کارها را بخود نسبت کردن دشمن آدمیت

من بسیار ازو می ترسم که به باطل باقی ست و چونکه فهمیده ام که پندار
خودنیستی دشمن یگانگی من ست خوردن و آشامیدن مرا خوش
نمی آید تا به لذات دیگر چه رسد۔ خودبینی سبب غم و اندوه ظاهر
و باطن ست و کارهاے ناکردنی را می کناند من تا خود را می دیدم هرچه
خوردم و آشامیدم همه عبث و ضائع بود چون این صفت از من
زائل شد دانستم که بیهوده همین بوده است تا ابر خودبینی در بارش
ست گل خوش رنگ حرص سرسبزی و تازگی دارد۔ ای پیر من
هرچند خودبینی آن قدر که مقدور من بود گذاشته ام لیکن در دلتنگی
و پریشانی من به حال خود ست علاج که لائق من باشد بفرمائید
شما به همه وجه شایستگی ارشاد و تعلیم دارید۔ دل بسبب گرفتاریها
تعلقات در مقام وارستگی که طریقهٔ بزرگان ست قرار نمیگیرد
مثل پر مرغ که در رهگذر باد آویخته باشد دل به هر خطره که
پیدا می شود هرچند نفعی نداشته باشد بے فائده به اطراف
عالم می رود و مثل سگ دیهے که بطرف هر آوازے که از ساکنان
دیه می شنود می دود و دلے که قناعت ندارد هرچند
که دولت فراوان بیابد پر نمی شود مثل سبدے که هرچند
در دو آب پرکنند پر نمی شود۔ اے مرشد کامل این دل که

در پے حرص می رود مرا خورده است مثل سگ که عقب ماده
رود و هر جا که جانور مرده می یابد به خوردنش می پردازد و دوم
دل مرا می پراند معلوم نیست که در تیہا خواہد افتد یا در ہوا
سرگردان خواہد داشت مثل باد تند که برگ کاہے می پراند
ازین دو حال بیرون نیست وہم و خیالے که از دل من می خیزد
مرا در ترس انداخته است مثل سایهٔ طفل که در خیال او بصورت
دیوے در آمده او را می ترساند اے پیر دل باید وہم از آتش
سوزنده تر است که نمی توان بدست گرفت و از کوه بلند تر است
که نمی توان بالاے او رفت و از الماس سخت تر است که نمی
توان شکست و کوہاے که بلند تر باشد از بیخ بر کند و آتش
ہم می توان خورد اما دل را مطیع نمی توان کرد - اے بزرگ
باعث خطرات گوناگون و خواہشہاے پراگنده بیماری دل
ست علاج آن منحصر در دو ارشاد شما ست - حرص آرزو
پراگنده را جمع می کند مثل شب تاریک چندبار اے پیر ما ہر چه
از صفات نیکو بہم می رسانم که جمع کردن آن دل را جمعیت
و آرام می دہد حرص فی الحال آنرا فاسد می کند مثل موش که
تا در باب را افراط می رساند در وجود بس را قدرت رسیدن

مقام اصلی خود یعنی معرفت نیست که گرفتاری حرص مانع او
می شود مثل مرغے که در دام افتاده باشد راه خلاصی و باز
رسیدن به آشیان گم می کند حریص از آتش حرص چنان
سوخته است که اگر به هزار آب حیات او را غسل دهند حرارت
او فرو نمی نشیند کسے که همه کارهاے دنیا را گذاشته آزاد شده باشد
حرص کارها براے او پیدا میکند حرص مانند شب تاریک کسے را که از
کس نمی ترسد می ترساند کسے را که چشم بینا دارد نابینا می کند
حریص خانه بخانه می گردد و خاطر هیچ کس را خوش نمی تواند کرد
حرص ساکنان بیرون و درون خانه را خدمت می فرماید یعنی اعضا
و جوارح ظاهری را و حواس و قواے باطنی را چنانچه افلاس و
ناداری که هم مرد فرومایه را کسب می فرماید و هم رئیس را حرص
دل پاک را هم به خود شده و مائل می سازد مثل زن خوبروے
مرد پارسا را مرد اگرچه دانا و صاحب قرار است مثل کوه
سنگینی داشته باشد حرص او را در لحظه کاه سبک می گرداند
آے پیر از تن چه شکایت کنم که سراپا خانهٔ نجاست است و
باندک غذاے مخالف فاسد می شود و پیوسته از آتش
نایافت آرزو ها مثل کاه می سوزد و هیچ هنر و بهبود در تن نمی

بینم چنان بے مایہ است کہ باندک رفاہتے پر باد می شود و باندک رنجے صبر و قرار از دست می دہد اے بزرگ تن را خانہ پندار و خود بینی می دانم نہ خانہ خود خواہ آباد باشد خواہ خراب شود مرا با آن تعلق نیست۔ این خانہ کہ یک طویلہ خر در وبستہ اند یعنی حواس و قوائے ظاہر و باطن و گدبانوے خانہ حرص ست و وہم و خیال در و کامران من نمی خواہم خانہ کہ دروازہ اش از استخوان ست یعنی دندان و مادہ بوزینہ در دروازہ نشستہ یعنی زبان لائق نشستن من نیست مادہ بوزینہ در حرکت و اضطراب مثل ست ہر مضطرب را با و تشبیہ می کنند زبان را کہ دائما در حرکت ست۔ من نمیدانم کہ این تن چہ کمال دارد و در ظاہر ہمہ گوشت مردار ست و در باطن ہمہ خون و نجاست و باین حال ثبات و بقا ہم نہ دارد در میان دولت مند و مفلس و دانا و نادان تمیز نمیکند پیری و بیماری و موت کہ لوازم اوست ہمہ را پیش می آرد و ہیچ کس را معاف نمیدارد و باین بے تمیزی و بیوفائی معشوق کائنات ست۔ نادان ترین مردم کسے ست کہ بر تن اعتماد میکند۔ آدمی در ایام طفولیت کہ بطعام و آب و پارچہ محتاج ست و زبان گویا ندارد کہ حاجت خود را بدیگرے بگوید نہ او را عقلے کہ در بہبود خود فکر کند و نہ قدرتے کہ کارہاے خود را خود سرانجام نماید گویا ضعف و عجز صورت

گرفته آدمی تا طفل است سکونت و آرامیدگی ندارد و فکر آدمی هم هیچ
حال چه در بیداری و چه در خواب سکونت و قرار ندارد و این
و بیقراری که یک جا جمع میشود یقین است که کارها از انتظام
می افتد گویا چشم معشوق و برق درخشنده و شعلهٔ آتش و موج
دریا بیقراری را از طفل یاد گرفته اند هیچ سته در خیال طفل
همین است که هر چیز خوردنی که در عالم است همه را بخورم و ماه را
بدست بگیرم از عقل او که فکرش نیست چه سود خواهد بود طفولیت
خانهٔ خوف و ترس است از مادر و پدر می ترسد و از هر کلان تر
از خود و هر وهم و خیالی می ترسد طفل چون همه محنت و رنج دیده
است آرزوی جوانی می کند و بربالای کوه جوانی می رود تا
نه افتد چون طفل جوان می شود شیطان شهوت در دل او درآمده
هزار آرزو در پیش او می آرد و او را مسخر خود میسازد - آدمی در آغاز
طفولیت هر چند عقل پاک داشته باشد جوانی عقل او را تیره و آلوده
میسازد مثل دریای خوش آب که در ایام برسات صفا و لطافتش
نمی ماند - تن چون زمین بی آب مارد است و جوانی سراب و دل
آهوی تشنه که به این سراب امید بسته عاقبت ناامید و محروم میگردد
و شایستهٔ مدح و ثنا و نام نیک جمعی اند که از ننگ نامی جوانی بسلامت

رفته اند - جوانی که با ملایمت و عطوفت و وقار جمع شود بغایت
نایاب است - جوانی زن است گل خسارش اگرچه روزی چند تازگی
دارد اما زود پژمرده خواهد شد زود باشد که با وی پیری پست هموار
کند مثل باد قیامت که کوهها را هموار می سازد - زن آتشی است
که اختلاط او می سوزد صحبت او نامه سیاه می کند و موی سر او مثل
دودیست که از آتش بر می خیزد زنان همیشه دوزخ است و این همه با آنکه
تر است باعث افروختگی آتش دوزخ می شود یعنی صاحبان با تعلق
در دوزخ است و همه آن دوزخ زن است - شهوت صیاد است
که زن را دام ساخته مردان را به آن شکار می کند - عالم خبیث است
که ماهیش مردار است گل آلایش شهوت و زشتی های گیر زن و تعلق
دل به آنچه در عالم است رشته زشت زن که جمع عیب هاست در
دست و زنجیر غم هاست در پای به کار من نمی آید هر که زن می دارد
حریص همه لذات است و هر که تعلق زن را گذاشت گویا همه جهان را گذاشته
و هر که جهان را گذاشت بیاسود لذات دنیوی در آغاز خوش می آید و
عاقبت ناخوشی را لازم دارد طالب لذات را سه مکروه در پیش است
بیماری و پیری و مرگ و من لذات را گذاشته ام و در بدست آوردن مقام
بزرگ همت بسته لیکن همت من مرا بجایی نمی رساند کار با لطف شما است

وحصول این مطلب وابسته به عنایت شما قدرت جوانی خیالات
طفولیت را برطرف می سازد مهابت پیری بازار را رونق می اندازد
باید فهمید که مخالفت اینها با یکدیگر در چه مرتبه است وکسی را در صحبت
مخالفان چه آرام عقل از آمدن پیری میگریزد چنانچه زن از ابنای نوع
خود می گریزد۔ زنان و فرزندان و خویشان و آشنایان و غلامان
اعضای پیر را در لرزه دیده خنده میکنند چه جائی دیگری از بس که
جمیع خصلت ها متغیر مے شود و صورت نیک او بد می گردد و قوت
او به ضعف و قدرت او به عجز تبدل می یابد و حرص بسیار بر و غالب
می گردد هیچ کس را خوش نمی آید که بجانب او نگاه کند پیری صورت
حرص است که احتیاج را لازم دارد جمیع محنت های عالم از ذره کمتر
احتیاج است پیر پیوسته گرفتار خوف و خطر عظیم است که او در عالم
دیگر باید رفت نمی دانم در آنجا چه رو خواهد داد کدام محنت و رنج
پیش من خواهد آمد پیر از غایت حرص می خواهد جمیع آرزوها را بکار برد
و از بی قوتی به مطلب نمی رسد۔ ازین جهت دائما در سوز و گداز است
مرگ بادشاه قهاریست هرگاه می خواهد بر شهر وجود بتازد لشکر خود را
که عبارت از پیری و لاغری و بیماری است پیش می فرستد موی سفید
گویا علم و نشان این لشکر شکسته آرزو که تمام عالم را اسیر و مسخر خود

کرده آرزوی پسر و مال و آبرو و پیری هر شه را مسخر خود کرده بلکه
اثرے ازان آرزوها باقی نگذاشته و همه کس را چنان
بخود گرفتار کرده که از هیچ خبر ندارند غایت خستہ و دون
ہمتے باشد کہ کسے در چنین حال میل زیستن داشته
باشد خوشی و راحت در دنیا وجود خارجے
ندارد و آنچه اهل عالم آن را خوشی قرار
مے دہند زمانه در ساعتش بتاراج میبرد زمانه اشتہائے
دارد که هیچ چیز از عالم نیست که آن را زمانه نخورد آتشی است
که غذای او اب دریای محیط است زمانه با بزرگان و دانایان و
دولتمندان و خوب رویان هم مروت و احسان نمی کند و یک
لحظه ایشان را مے دہد همه را یک لقمه کرده می خورد
زمانه از بس که کائنات را در شکم خود در آورده
گویا همه کائنات خود اوست چون سابق بظهور پیوست
زمانه همه را فانی میسازد زمانه مثل درخت کلان میوه دار است که جمیع
خلائق کرم ها و هر میوه که ازان درخت می افتد پاره پاره می شود و
کرم ها هلاک می گردند و این اشارت به قیامت است که جمیع مخلوقات
هر یک بار فانی شوند۔ عالم گذشتنی است زمانهٔ عالم را از عناصر و موالید و جن

و انس و ملائکه و کوه ها و دریاها و زمین و آسمان و آنچه میان این
و آسمان پیدا می شود همه را فانی می سازد و آخر خود هم فانی میشود
پس به فرمائید که امثال ما را بر وجود خود چه نظر باید داشت و چه
بهبود از و خواهد بود و اگر گویید که می باید تدبیر بقای خود به کنی تا آنکه
بدانی که آنچه از جسم و جسمانی فانی می شود غیر تست نه تو یعنی روح
مجردی که هرگز فنا بر تو نمی آید و زوال را بسوی تو راه نیست می توان
گفت که این دانستن موقوف بر حواس ست یعنی منشا آن ضبط
حواس ست و حواس خود دشمن بقا و حیات ابدی اند از جهت
آن که هوسهای پراگنده و خواهشهای گوناگون دارند و بر یک
مطلب متفق نمی شوند و نیز حواس توابع عناصر اند و هر کدام از
عناصر عاشق طبیعی خود است و منتظر بر هم خوردن - این ترکیب
بدنی پس اینها طالب فنا و زوال اند نه ضد بقا و حیات ابدی حقی اگر
گویید که رئیس حواس دل ست هرگاه دل همای تو باشد از دشمنی
حواس چه غم داری می توان گفت که این همه خطرات و تفرقه ها را
دل پیش می آرد و باطل را حق وا مینماید چنانکه هر کس جمیع کارهای بدن را
بخود نسبت داده میگوید که من درازم و کوتاه ام و سفید و سیاه و زن
خواستم و فرزند بهم رسانیدم و گرسنه و تشنه ام و گاه باشد که پیمان را ما را

می پندارد و خود از ان می ترسد هرگاه حال دل چنین باشد مراد از
دل چه توقع که بحقیقت برساند و بد. اندود دانا ید و اگر گوئید که دنیا
تو از دو حال بیرون نیست اگر یقین صادق داری که انچه فانی
میشود دیگر نیست نه تو پس مطلب اصلی بحصول انجامید و بعد
حواس تو دل چه احتیاج ماند می باید تفرقه خاطر بالکل از تو دور شود
نهایت جمعیت و اطمینان حاصل گردد و اگر حواس بر تو حکم میکنند
که انچه ادراک کرده ایم راست است و تو تصدیق آن میکنی بباید
خود را بحکم اینها خرسند گردانی و بخاطر جمع باشی پس باعث تفرقه و
بی جمعیتی تو چیست میتوان گفت که در دل من القاء کرده اند که پیدا
کننده عالم یعنی حق تعالی ماند و فانی نشود و از متابعت حواس هم
نجات یافته ام اما هنوز یقین و مشاهده تمام حاصل نگشته چنانکه کسی
تصور چراغ بر زبان می راند باین قدر خانه روشن نمی شود و نیز هر چه
حواس ادراک میکنند هرگاه فانی میگردد میدانم که اینها گاهی بر خلاف
واقع میباشد من که یقینا و عدم خرسند نیستم و بخلاف واقع رضامند
نه اطاعت و انقیاد حواس چون توانم کرد و چگونه خود را به آن
تسلی دهم. ای بزرگ دانا دل در میان هست و نیست افتاده
حیران و بی آرام است و آرزوی آرام و سرور دارد و این آرزو تا

نمی آید پریشانی دل نمیرود کسی که آرام خود نمی خواهد در جهان بلا
است و مرا حیرت و تعجب همین است که آنچه هست بنظر در نمی آید و آنچه
نیست دیده میشود یعنی حق هست نیست نما شده است و عالم نیست
هست نما و ازین جاست که علما در معرفت حق و ظهور کثرت از
وحدت اختلاف و تشبیهی چند در کتب خود مذکور نموده اند متکلمین اینها
میگویند که از گل کوزه بهم رسیده است یعنی گل بود کوزه نبود بعد از
بوجود آمد پس گل جدا است و کوزه جدا و هر دو موجود اند و جمعی از
دانایان میگویند که کوزه همیشه در گل مندرج و پنهان بود چنانچه
درخت در تخم وقتی که کوزه صورت یافت گل در کوزه پنهان شد
چنانچه در درخت تخم. تفاوت هست و نیست بظهور و خفاست پس
گل و کوزه پیوسته باهم اند هر کدام ظاهر است گاهی مخفی متصوفه اینها
میگویند که اکنون هم که کوزه نمودار شده است موجود حقیقی گل صرف
و کوزه وهم محض خیال باطل و سخن طالب اشاره بحقیقت این
مذهب است. اگر گوئید که تدبیر دیگر بکن تا مطلب بدست آید آنچه گفتنی
است از خود دریاب که گذشت میگویم که تدبیر دیگر در دست من نیست
از جهت آن که هیچ چیز را ثابت و برقرار نمی بینم که دل بران نهاده قرار و
آرام بهم رسانم و صورت معشوق حقیقی را مشاهده نکنم که از وی مطلب

حالی را حاصل کنم اگر گویید که چهار چیز که باعث حاصل شدن
مطلوب است و نتیجه بخش معرفت است بدست آر تا الیقین حاصل شود
یکی دوست داشتن همه کس را به یک نسبت تا حسرت نخوری بر چیزی
که دیگری دارد و تو نداری دوم مسرور شدن به کار نیک همه کس
تا محفوظ باشی ازان که نیکی کسی را به بدی وانمایی سیوم همواره فهمایش
کردن بر دردمندان و آزرده دلان تا خود متصدی آزار کسی نشوی
چهارم تغافل کردن از عمل بدعملان تا تو مرتکب عمل بد نشوی میگویم
که این هر چهار را من ندارم و خود را حقیرتر ازان میدانم که این ها از
من بظهور آید چون بی ثباتی لازم است و جمیع آنچه در دست هست هم ثبات
ندارد با این حال همه عالم در وهم و خیالی را که خود ارشده است محکم گرفته
اند و از غایت غرور و جهل میگویند که امروز درین خانه شادی است
و فردا در خانه فلانی صحبت جشن خواهد بود و پس فردا موسم اجتماع خویشان
و دوستان خواهد آمد و آن کسی که این وهم و خیال صورت داده و بجود
بخشیده بلکه خود این کسوت رنگارنگ لباس او پوشیده خبر ندارند
و عمر عزیز را برباد داده از عزیز حقیقی یاد نمی کنند حسرت دنیای فانی
ازین نمیگذرد که کسی روزها از پی جست و جو بهر طرف گشته است از
دیدار طالبان حق محروم و مایوس به خانه باز گردد میدانم که با این حال

کرا شب خواب می آید کسی که سخنان اهل حقیقت شنیده خیال
میکند که من عارف شدم مثل کسی است که در عالم خیال زنی و فرزندی
برای خود پیدا کرده به آن مسرور و مشغول است میگوید و یا کسی که قواعد کیمیا
و کشته سیماب شنیده میداند که من کیمیاگرم و چون دانست که
و خیال و بیکاری بهم آید به عمر گذشته تاسف میخورد زهر خورده مردن
صد بار ازین بهتر است بسیار باشد که کسی دشمن دولت خود را کشته
آماده دولت رانی میشود به یکبار موت او را از میان می برد مثل
غلیوازی که پارچه گوشت هر دو سیر باید با زن و فرزند یکجا بودن
به آن می ماند که مردم در موسم های اجتماع با یک دیگر صحبت میدارند
اگر کسی عمر دراز به باید بتواند که همه عمر برابر یک لحظه از عمر دیگری
باشد پس فرق میان عمر دراز و کوتاه اندوهم است و به آن مسرور شدن
دون همتی است۔ مردم همه گرفتار شهوات و هواهای خود اند و برای
آرزوهای خود تلاش ها به کاری میبرند و کارهای کردنی و ناکردنی
میکنند ثمره که بدین محنت و مشقت مترتب خواهد شد جز وبال بالا هیچ نیست
و این مرض مهلک را عافیت می پندارند۔ مردم میگویند که عمر دو نا
دارد گاهی بعافیت و رفاهت میگذرد و گاهی بلا و محنت و من میگویم
که عمر یک هیچ جز بلا و محنت نیست شنیده ام که چون خواجه گذشت قول

بزرگان گفته است میگویند که مردم چون عمر دراز می یابند در آخر عمر میگویند
که عمر گذشته فی الحال داستانی شده است که یاد باید کرد و ما گذشتنی ایم
در جهان ساعتی با او صحبت نمود از پیش شد و ساعت دیگر راحت و
نعمت در یک لحظه اول و آمدن است و در لحظه دیگر موت و رفتن است ا
ای دانندهٔ اسرار این چه کار است و چه اسرار و چه صنع است و چه
آثار شجاعت و سپاه و دولت اعتباری ندارد و بسیار دیده شده است
که نامردی مردانه را می کشد و یک مرد تنها جماعتی می گریزاند و کمینه
به دولت میرسد همه کارهای زمانه واژگونه است و بی بنیاد - دل من
در پای غم چنان افتاده است که یاد لذت نمیکند مثل کسی که در حوض آب
باشد یاد سراب نمیکند من موت را نمی خواهم به گمان آن که در حیات
دیگر به کمال خواهم رسید و حیات را هم نمی خواهم به امید آن که عمر دراز
یافته عشرت خواهم کرد هر جائی که هستم هستم نه این می خواهم و نه آن -
ای مرد بزرگ درین وقت که بدن من قوت و قدرت دارد و عقل صفا
و لطافت اگر علاج مرض خود بکنم کی خواهم کرد زیرا که آن قدر ضرر ندارد که
تعلق دل بمحسوسات تاثیر بدیگر چیز است و اثر زیر تعلق امر باید
از زیستن مردن شادی غم خوشی بیگانگی دشمنی دوستی عادت را باعث رنج
و راحت و دلبستگی و وحشت نمیشود چون عمر مثل باران آمده و باد گذشته و

چه دانی مثل آب دریای تیز رو و لذت مثل برق درخشنده دیدم خانهٔ دل
خود را مهر کردم که این خیالات در وجا نکند - اگر گوئید هرگاه دل
خود را مهر کردی که هیچ خطره داخل او نشود کار تو تمام شد و مطلب
بدست آمد میگوییم که هرچند عقل را به زور در خلوت خانهٔ دل نشانده ام
که ازانجا حرکت نکند لیکن به طبع خودی خواهد که جا بجا برود چنانکه مصرع
زن بد در سرای مرد نکو جبرا و قهرا می نشیند لیکن میخواهد که قالب
یافته بیرون آید پس بفرمائید که کدام مقام است که عقل درانجا قرار
گرفته از اندیشه رنج و راحت و متابعت وهم و شک فارغ و محفوظ
باشد و کدام تدبیر است که کسی در آتش خطرات افتاده باشد و نسوزد
مثل حباب که هیچ آتش نمیسوزد ولیکن این معنی نزدیک فقیر می نماید
که در عالم بودن و برسوم اهل عالم گرفتار نشدن چنانست که کسی
در دریا باشد و تر نشود - آری بزرگ راهی که بزرگان رفته باشند و
بمنزل رسیده و از وهم خود نجات یافته بحقیقت هستی واصل گشته اند
آنرا نمائید و اگر راه مطلب نباشد یا باشد پس نمائید - خوردن
آشامیدن و غسل کردن و رخت پوشیدن و همه کارها به یک بار
خود ما گذاشته به تکرار مردن چنان خاموش می نشینم که میان ما و
صورت دیوار فرقی نباشد چون این تقریر طالب صادق بیانها [illegible]

از عالم ملکوت آواز تحسین و آفرین گوش حاضران را چون صدف
پر گوهر ساخت و گفتگوی رجال الغیب را شنیدند که ما در جهات عالم
گشته ایم و با جمعی کثیر از کاملان صحبت داشته از هیچ کس و هیچ جا این چنین
سخن شیرین و لطیف نشنیده ایم و این سخن که از آب حیات جان بخش
تر است ما را بیدار کرد و آن جماعه بغایت فریفته این سخن شده
مجلس الحضور پر نور خود منور ساختند و اهل مجلس به یکبار تعظیم آنها
برخاستند درین اثنا بزرگی ازان جماعت متوجه جانب طالب
شده سخنی آغاز کرد و گفت که ای عزیز تیز فهم آنچه از حقائق و دقائق طریق
معرفت و رستگاری باید دانست تو همه را بعقل صافی و فطرت عالی
دانسته مثل طالبی که در خردسالی راه طلب حق برو مفتوح شده بود
العزیز هیچ چیز از مراتب معرفت باقی نمانده که عقل ذکی تو بآن نرسیده
باشد غایة این قدر می باید که در آنچه دانسته قرار و ثبات بهم رسانی
طالبی گفت که ای بزرگ هرگاه آن طالب خردسال درین راه
دانستنی است همه را دانسته بود چرا جمعیت خاطر نداشت بزرگ جواب
داد که حال آن طالب خردسال بعینه حال تو بوده است منتهای همت
او این بود که موت و حیات دوباره نیاید و فانی شدن عالم منظر او
درآمده بود او را از همه بی تعلق ساخته چنانکه ترا لیکن او بر دانش خود

اعتماد نداشت دل او از همه لذت فارغ بود آب حیات معرفت سیراب
چنان کرد مرغی بغیر آب نیسان آب دیگر نمی خواهد الحال بزرگی حکایت
طالب خردسال نقل میکند روزی طالب خردسال در گوشه کوهی
پیش پدر نشسته بود که آنهم بزرگی بود پرسید که عالم بچه طریق بظهور آمده
و بچه طریق فانی خواهد شد و طول عرض او چه مقدار است و پیچ و خم
او کراست پدر آنچه حقیقت حال بود تمام و کمال باو گفت یعنی آن
طالب خوردسال گفت طالب سخن پدر را چنان که باید فهمید بخاطرش
رسید که این قدر من هم دانسته بودم پدر این معنی را از دل فهمید گفت
که در زمین تبت بزرگی کامل است حقیقت را خوب میداند اگر او را
می بینی از دیدار او خاطر تو تسلی و تسکین خواهد یافت طالب خورد
سال سخن پدر را شنیده از کوه بزمین آمد و بملک تبت که دار الملک
آن بزرگ بود رسیده بدربار آن بزرگ حاضر شد دربانان خبر بآن
بزرگ رسانیدند که فلان طالب آمده بر در استاده است بزرگ
فرمود که همان جا بنشیند و تا هفت روز تغافل کرد بعد از ان
او را در خلوت خانه خود طلبیده و خود در انجا حاضر نشد طالب
در صحن خلوت خانه تا هفت روز استاده بود و پس او را درون
خانه دیگر طلبید و تا هفت روز دیگر خود را باو نه نمود لیکن نان

صاحب جمال را فرمود که خود را آراسته پیش او حاضر شوند
و خوانندگی کنند و آلوان نعمت برای او مهیا دارند زنان
حسب الحکم بزرگی در دلربائی او دقیقه نامرعی نگذاشتند لیکن
با حسن وجمال آنها کاری نبود و به الوان نعمت توجهی نه وا از تغافل
آن بزرگ هم آزرده نبود خاطر حق پژوه او را هیچ کدام از اسباب
لذت و آزردگی جنبش نتوانست داد چنان که باد کوه را نتواند
جنبانید آن بزرگ چون صدق ارادت و اعتقاد او را دید بعد
از بیست و یک روز او را بخود راه داده سلام علیک کرده و پرسش
احوال تلافی نمود و گفت ای آنکه همه کار خود را به اتمام و انجام
رسانیده و بمطلوب حقیقی رسیده الحال ترا چه باید و کدام مطلب
خاطر ترا پریشان می دارد طالب خورد سال گفت که بفرمائید
که عالم از چه بظهور آمد و چه مقدار است یعنی بقای او چند است
و چه طور فانی میگردد و رنج و راحت عالم کراست یعنی روح را یا
دل را۔ بزرگ جواب داد که یک ذات بیرنگ که عدم و فنا
را به او راه نیست موجود است ولیس ما بقی همه وهم و خیال است
نه آین عالم از اول تا آخر از وهم سیده تا وهم باقیست عالم باقیست
و از بر طرف شدن وهم فانی میگردد و دلهای خلائق از وهم خود بسته

رنج و راحت شده طالب گفت که این سخن را بیشتر می دانستم
و پدر من همین گفته بود و در کتب ها همین نوشته اند من میدانم
که این جهان از وهم و خیال ما وجود می یابد و از دور شدن هم
نیست و نابود میگردد و مرا برین معنی جزم و یقین حاصل است لیکن
بفرمائید که چرا چنین است و سبب این معنی را خاطر نشین من
بکنید. بزرگ جواب داد که از دقائق کلام ربانی و معارف دانایان
گذشته و از باطن خود چنان معلوم کرده ام که تمام این ظهور گوناگون
که در نظر تو مے آید جز یک حقیقت نیست و آنکه تو یکی را بسیار
مے بینی و آن را عالم نام کرده وهم تو ترا چنین مے نماید پس
نماینده کثرات یعنی عالم جز وهم تو نیست و چون وهم تو به علم
الیقین مبدل شود و وحدت حقیقی بر تو جلوه کند کثرت وهمی
فانی مے گردد پس ثابت شد که نمود جهان به وهم شده و به دور
شدن وهم معدوم و فانی خواهد شد تو به وهم خود مقید و
محبوس می گردی و به رفع وهم نجات می یابی و مغفور میشوی
ای پسر اعتقاد من اینست که تو بنهایت دانائی رسیده و آنچه
دانستنی است دانسته به دلیل آنکه جمیع لذات که در کائنات
است از تو رفته است و از همه بی تعلق شده و این نشان معرفت است

باکه بمقام مقصود معرفت رسیدن همین است که خاطر تو متوجه بسوی غیر حق نیست و غیر حق منظور نظر حق بین تو نه البحال شک و تردد را اصلا بخود راه مده و برانچه دانستی ثابت باش - بزرگی چون این قسم ارشاد و مژده بطالب خورد سال فرمود خاطر او از وهم و وسوسه فارغ ساخته در مشاهدهٔ جمال مطلق آرام و جمعیت بخشید و حال او چنان شد که کارهای روزمره بی اختیار از وقوت شد و از رسوم جهانیان مثل ماتم بر انچه از دست برود و غم از انچه بدست نیاید درگذشت و بجهت ورزش این نسبت خاص بکوه مراجعت نمود و در آنجا بمراقبه مشغول شده آخر الامر در مقام کلیت خود متحقق گردید و مثل قطره بدریا متصل گشت و نور وحدت حقیقی عقل او را روشن ساخت و کار وهم مثل چراغ بی روغن آخر شد - آن بزرگ این حکایت ختم نموده بطالب گفت که چنانکه آن طالب خورد سال همه مراتب آزادی را فهمیده و دانسته بود و در تکمیل او همین قدر می بایست که در انچه دانسته بود ثبات بهم رساند تمام همین می باید ساخت که فی الجمله وهمی که حجاب تو شده باشد بالکل از خود دور کنی و ازادی و رستگاری تو از جمیع لذات پیش ما فشان واضح است بر معرفت و دانائی تو - بدانکه بدترین صفتهای نفس

حب جاه و عزت است و آنرا از خاطر همت بلند دور کردن دلیل
حصول مقصود معرفت و رستگاری است و چون تو از حب جاه
گذشته بیقین دانسته شد که بمقام معرفت رسیدی بعد ازان آن
بزرگ بدانایانی که در مجلس حاضر بودند خطاب کرده گفت که ای محققان
حقیقت بخاطر من میرسد که مرشد این طالب صادق که محقق معرفت
حقیقت است و استاد اینهاست و واقف اوضاع و اطوار اینها و
داننده جمیع اسرار کائنات است از گذشته و آینده متصدی ارشاد
این طالب صادق متوجه خاص شوند و دقیقه از دقائق اشفاق و
ترتیب نامرعی نگذارند. مرشد آن طالب بهزار خوشی منظور نمود و بتعلیم او
سرگرم شد و از تعلیم خود بمرتبه اثبات رسانید. ازین باید دانست که طالبان
صادق الاعتقاد و مرشدان کامل لازم که با مریدان خود همچنان نظر لطف اندازند
و برین سطور نظر نگارند من از یقین دانم که اگر طالب صادق از مرشد خود
این سطور را بتوجه تمام خواهد فهمید مطلب او بفضل الهی زود به انجام خواهد رسید

واللہ اعلم بالصواب

خادم الفقراء برای خاطر دوستان طریق از کتابی سلوک چیده بطور
رساله ترتیب داده بحیطهٔ تحریر آورده امیدوار دعای خیر است. شعر

هرکه خواند طمع دعا دارم ۔ زانکه من بندهٔ گنهگارم

تمام شد